

خدا جون سلام به روی ماهت...

دزدهای خوب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



دزدِ ہا کے خوب

کاترین راندل
سینا یوسفی



سرشناسه: راندل، کاترین، ۱۹۸۷ - م.
 Rundell, Katherine
 عنوان و نام پدیدآور: دزدهای خوب / نویسنده کاترین راندل؛ مترجم سینا یوسفی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۲۴۲ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۷۵-۷
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: The Good Thieves, 2019.
 موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Children's stories, English -- 21th century
 شناسه‌ی افزوده: یوسفی، سینا، ۱۳۷۴-، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZ۷
 رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۵۵۵۰۸
 ۷۰۵۳۸۰۱



انتشارات پرتقال

دزدهای خوب

نویسنده: کاترین راندل

مترجم: سینا یوسفی

ویراستار ادبی: شیوا خلیلی

ویراستار فنی: پری‌سا توکلی - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۷۵-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرکان

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به الن هالگیت، ویراستارم و کلر ویلسون، مدیر برنامه‌هایم.
همکاری با شما بزرگ‌ترین خوش‌شانسی دنیاست.
ک.ر

به مادر عزیزم که سه کتاب منتظر این تقدیم ماند.
س.ی



THE GOOD THIEVES

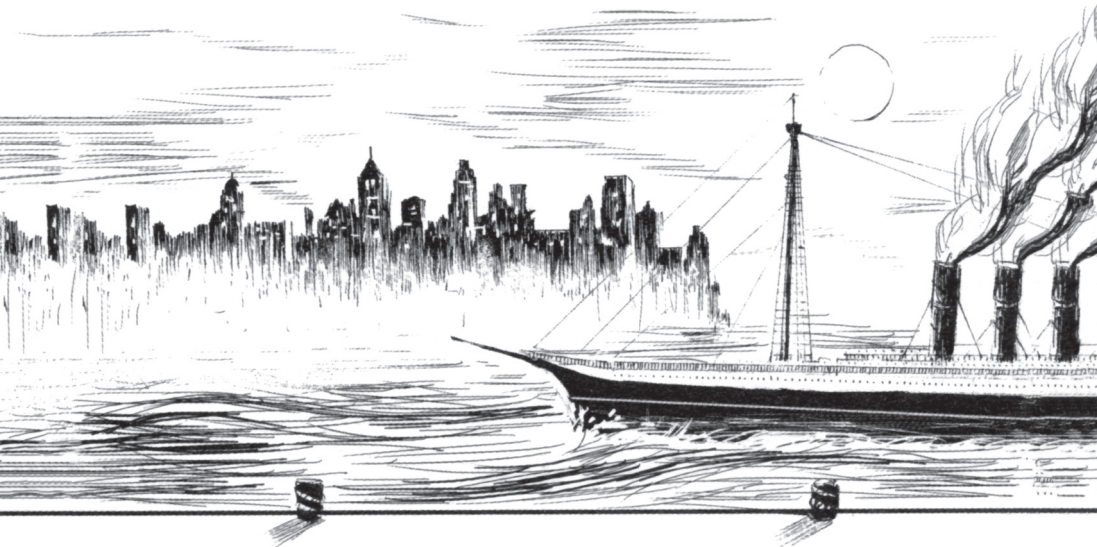
Copyright © Katherine Rundell, 2019

Published by Bloomsbury Children's Books

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب THE GOOD THIEVES

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فصل اول

ویتا مثل بوکسوری که قبل از شروع مبارزه به رقیبش ادای احترام می‌کند، با چهره‌ای جدی به شهر نگاه کرد و سرش را کمی به‌طرف پایین و بالا تکان داد.

روی عرشه‌ی کشتی تنها بود. دریا وحشی و طوفانی بود و امواج نمکینش را ده متر بالاتر به‌طرف آسمان پرتاب می‌کرد. بقیه‌ی مسافران اقیانوس‌پیما، از جمله مادر ویتا، تصمیمی منطقی گرفته و در کابین‌هایشان پناه گرفته بودند. اما منطقی‌بودن همیشه هم منطقی نیست.

ویتا دور از بقیه در فضای باز ایستاده بود. دودستی نرده‌ی کشتی را چسبیده بود. کشتی داشت قله‌ی موجی را فتح می‌کرد که اندازه‌ی یک سالن اپرا ارتفاع داشت. همه‌ی این‌ها دست‌به‌دست هم داد تا ویتا اولین کسی باشد که شهر را می‌بیند.

یکی از ملوان‌ها فریاد زد: «بالاخره رسیدیم! اونجا رو نگاه کنین! سمت چپ!»

نیویورک از میان مه پدیدار شد، پرشکوه، آبی خاکستری و زیبا. آن قدر زیبا بود که ویتا را به سمت دماغه‌ی کشتی کشید تا از نزدیک به شهر خیره شود. به نرده‌ها تکیه داده بود و تا جایی که جرئت داشت به جلو خم شده بود، ناگهان دید پرنده‌ای به طرفش خیز برداشته است.

نفسش از ترس بند آمد و سرش را دزدید. یک مرغ دریایی که جوجه‌کلاگی را تعقیب می‌کرد، میان دریا و آسمان جیغ‌کشان دور پرنده‌ی بیچاره می‌چرخید و به پشتش نوک می‌زد. اخم‌های ویتا درهم رفت، آن مبارزه به نظرش عادلانه نبود. دست کرد توی جیبش و تیله‌ای یشمی‌رنگ بیرون کشید. با عصبانیت محاسبات مختصری انجام داد و هدف‌گیری کرد، دستش را عقب کشید و تیله را پرتاب کرد.

تیله رفت و درست به مرغ دریایی برخورد کرد. آن پرنده مثل پرنسسی عصبانی که به‌خاطر ریختن آبرویش ناراحت است، جیغی کشید، کلاغ هم در هوا چرخید و با سرعت به طرف آسمان‌خراش‌های نیویورک پرواز کرد. به بندرگاه رسیدند و سوار تاکسی شدند. مادر ویتا بادقت یک‌مشت سکه‌ای را که در دست داشت، شمرد و به‌همراه نشانی به راننده داد. من‌من‌کنان جمله‌ای را که به‌دقت سرهم کرده بود، به زبان آورد: «لطفاً تا هرجایی که می‌شه با این پول رفت، ما رو ببر.» راننده هم سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد.

منهتن با سرعت از جلوی چشم‌هایشان می‌گذشت. بیرون پنجره نورهای رنگارنگی به چشم می‌خوردند که میان سنگ‌ها و آجرهای فرسوده از باران اسیر شده بودند. از کنار سینمایی گذشتند که دیوارهایش مزین به عکس‌های گرتا گاربو^۱ بود، جلویش هم مردی کنار گاری‌اش ایستاده بود و لایستر داغ می‌فروخت. در یکی از چهارراه‌ها تراموایی به‌سرعت از جلویشان رد شد، نزدیک بود با ونی تصادف کند که رویش تبلیغ کلونیال پیکل وُرکس^۲ به چشم می‌خورد. ویتا در هوای شهر نفس عمیقی کشید. سعی داشت اسم

1. Greta Garbo

2. Colonial Pickle Works

خیابان‌ها را به‌خاطر بسپارد تا در ذهنش نقشه‌ای از شهر درست کند، زیر لب زمزمه می‌کرد: «خیابون واشنگتن، خیابون گرین‌ویچ».

پولی که برای کرایه داشتند ته کشیده بود، مجبور بودند بقیه‌ی مسیر را پیاده بروند. باد بی‌رحمانه می‌وزید، ویتا تمام تلاشش را می‌کرد تا در آن باد، سریع راه برود، مادرش هم سرعتش را با او تنظیم می‌کرد. دخترک چمدان به‌دست در خیابان هفتم راه می‌رفت و سعی می‌کرد به مردهای راه‌راه‌پوش و زن‌هایی که کفش‌های پاشنه‌میخی به پا داشتند تنه نزند.

مادر ویتا گفت: «اوناهاش! خونه‌ی بابابزرگ».

در تقاطع خیابان هفتم و خیابان پنجاه‌وهفتم غربی آپارتمانی بلند و عظیم، ساخته‌شده با سنگ‌های قهوه‌ای از دل پیاده‌رویی شلوغ به‌سمت آسمان رفته بود. پسرک روزنامه‌فروشی بیرون ساختمان ایستاده بود و تیترا خبرها را در گوش باد می‌گریخت.

آن‌طرف خیابان ساختمان‌ی به چشم می‌خورد که آجرهایش قرمز روشن بودند و نمای قوس‌دارش تزیین شده بود. دو میله از دیوارهای ساختمان بیرون زده بودند و پرچم‌هایی که بهشان آویزان بودند وحشیانه در باد می‌رقصیدند. بالاتر از آن‌ها کلمه‌هایی از جنس شیشه‌ی رنگی خودنمایی می‌کردند: «کارنگی هال^۱».

ویتا گفت: «خیلی شیک به نظر می‌آد.» انگار سراپای ساختمان به دنیا اخم کرده بود. «مطمئنی درست اومدیم؟»

مادرش گفت: «آره مطمئنم. طبقه‌ی آخره. قبلاً خونه‌ی خدمتکار بود. یه کم جامون تنگه، ولی قرار نیست زیاد اینجا بمونیم.» بلیت برگشتشان برای سه هفته‌ی دیگر بود. مادر ویتا فکر می‌کرد می‌توانند در این مدت به کارهای اداری بابابزرگ رسیدگی کنند، بعضی از اسباب و اثاثیه‌ی بابابزرگ را بردارند و خودش را هم راضی کنند همراهشان به خانه برگردد.

1. Carnegie Hall

«بزن بریم!» در صدای مادرش خوشحالی غیرمعمولی شنیده می‌شد.
«بریم پیداش کنیم!»

آسانسور خراب بود، ویتا تقریباً از پله‌های ساختمان بالا می‌دوید،
افتان‌وخیزان با بیشترین سرعتی که در توانش بود از پله‌ها بالا می‌رفت.
از میان راهروهای تنگ ساختمان می‌گذشت، چمدانش مدام به درودیوار
می‌خورد و به درد پای چپش که بیشتر و بیشتر می‌شد توجهی نمی‌کرد.
نفس نفس‌زنان پشت در ایستاد تا نفسش جا بیاید. در زد، اما جوابی نشنید.
مادر ویتا که دیگر از نفس افتاده بود، چند پله‌ی آخر را هم پشت سر
گذاشت. خم شد تا کلید را از زیر پادری بردارد. کمی مکث کرد و به دخترش
نگاهی انداخت. گفت: «مطمئنم اوضاعش اون‌قدرها هم که فکر می‌کنیم بد
نیست. ولی...»

«مامان! بابابزرگ منتظر مونه!»

مادر در را باز کرد، ویتا به‌طرف هال دوید، اما همان‌جا در راهرو خشکش زد.
بابابزرگ همیشه لاغر و خوش‌تیپ بود، اصلاً چاق نبود، دست‌های کشیده‌ای
داشت و در چشم‌های آبی‌سبزش برقی از زیرکی بود؛ اما حالا هیכלی نحیف
داشت و چشم‌هایش گود افتاده بودند. انگشت‌هایش کج‌وکوله بودند و
مشت‌هایش را گره کرده بود، انگار تمام اعضای بدنش می‌خواستند از این دنیا
دور شوند. یک عصا هم کنار صندلی‌اش به دیوار تکیه داده شده بود: قبلاً برای
راه رفتن به عصا نیاز نداشت.

هنوز ویتا را ندیده بود. به نظر می‌آمد درست همان لحظه غمی دردناک
اجزای صورتش را شکل داده بود.

ویتا گفت: «بابابزرگ!»

بابابزرگ سرش را چرخاند، حالت صورتش تغییر کرد و پیراز شادی شد،
ویتا که چند لحظه نفسش بند آمده بود با خیالی راحت دوباره نفس کشید.
«وروجک!» از جایش برخاست و ویتا خودش را توی بغلش انداخت،

بابابزرگ کمی عقب رفت و خندید.

مادر ویتا را دید و گفت: «جولیا! تلگرافت سه روز پیش رسید وگرنه نمی‌ذاشتم بیاین.»

مادر ویتا سر تکان داد و گفت: «همیشه می‌خواهی ازت دور بمونیم.»
بابابزرگ به طرف ویتا چرخید: «وروجک دوباره برام بخند ببینم.»
ویتا لبخند زد. لبخندش اول طبیعی بود، اما وقتی دید بابابزرگ همچنان دارد نگاهش می‌کند، لبخندش را پهن‌تر و پهن‌تر کرد، آن قدر لب‌هایش را باز کرده بود که احساس می‌کرد تمام دندان‌هایش معلوم شده است.
گفت: «ممنون وروجک. لبخندت هنوزم من رو یاد لبخندهای مامان بزرگت می‌ندازه.» اشک در چشم‌های بابابزرگ حلقه زد، دل ویتا با دیدن بغض بابابزرگ به هم پیچید.

«بابابزرگ؟»

بابابزرگ سرفه‌ای کرد، لبخندی زد و گلایش را صاف کرد. «خیلی از دیدنتون خوشحالم، ولی نیازی نبود بیاین.»
جولیا با دست ویتا را به طرف در هدایت کرد و گفت: «عزیزم برو اتاق رو پیدا کن.»
«ولی...»

مادرش با چهره‌ای رنگ‌پریده و صدایی خسته گفت: «خواهش می‌کنم برو.»
بابابزرگ گفت: «اتاق ته راهروئه. البته متأسفانه بیشتر شبیه کمد می‌مونه تا اتاق، ولی عوضش چشم‌انداز خوبی داره.»

ویتا چمدان به دست آرام از راهرو گذشت. متوجه شد که چوب‌های کف خانه زیر پایش جیرجیر می‌کنند و رنگ دیوارها هم ورآمده بود. در را هل داد تا باز شود. گیر کرده بود، دستش را به دیوار تکیه داد و با پای قوی‌ترش به در لگدی زد. در با شدت باز شد، ذره‌های گچ در هوا پخش شد.
اتاق آن قدر کوچک بود که ویتا می‌توانست هم‌زمان به هر چهار دیوارش

دست بزند، ولی عوضش یک جالباسی چوبی و پنجره‌ای به طرف خیابان داشت. ویتا روی تخت نشست و پای چپش را از چکمه درآورد و دودستی ماساژش داد. به کف پایش چنگ می‌زد و پنجه‌اش را منقبض و بعد رها می‌کرد، سعی داشت اوضاع را تحلیل کند.

به مقصد رسیده بودند. باید هیجان‌زده می‌بود. نصف دنیا را پشت سر گذاشته بودند، از اقیانوس گذشته بودند و حالا نیویورک انتظارشان را می‌کشید. در آن سوی پنجره شهر مثل تابلویی پر از خوش‌نویسی که خطاطش می‌خواست هنرش را به رخ بکشد، به‌سوی آسمان قد علم کرده بود. اما همه‌ی این‌ها برای ویتا بی‌اهمیت بودند، حال بابابزرگ از آن چیزی که توقعش را داشتند بدتر بود.

جیب‌های دامن ویتا پر از سنگ‌ریزه‌هایی بود که از باغچه‌ی خانه‌شان برداشته بود. سنگ‌های بزرگ‌تر را برمی‌داشت و طرف جالباسی پرتاب می‌کرد. این‌طوری بهتر می‌توانست فکر کند.

اگر کسی دقت می‌کرد، متوجه می‌شد که سنگ‌ها درست به مرکز هندسی دستگیره‌ی در جالباسی می‌خورند، اما کسی آنجا نبود، خود ویتا هم توجه چندانی به این موضوع نداشت. حواسش اصلاً به سنگ‌ها نبود.

باید برای سروسامان دادن به اوضاع راهی پیدا می‌کرد. نمی‌دانست چه کار کند و چطور وضعیت را بهتر کند، اما باید کاری می‌کرد چون خاصیت عشق همین است، چاره‌ای برای آدم باقی نمی‌گذارد.